

زبان فارسی

دکتر حسین خطیبی

این زبان سرمایه‌ی فرهنگ توست
هرچه گویم از تو، زان افزونتری
می‌شناسم من، صدایی آشناست
تکروان را در قفای خویش، نه
قهرمان داستان خویش باش
می‌شنیدم از تو، نام «رودکی»
رهنما تر نیست هیچ آموزگار
پارسی‌گوی بزرگ‌نامه‌ها
«یاد یار غمگسار مهربان»
تا که شه، ساز سفر آماده ساخت
در رکابش مهتران همراه، نیز
وین یکی مشت است، از خروار او
بار دیگر بارور شد این درخت
موج زن شد باز، دریای سَخَن

از زبان پارسی گویم نخست
ای زبان پارسی، افسونگری
این صدای توست کاندرا گوش ماست
در تک‌آور پای و، سر در پیش نه
نکته اندازی فراخ اندیش باش
یادم آمد، کز زمان کودکی
آنکه می‌گفت از گذشت روزگار
رودکی آن پیشوای چامه‌ها
تا سرود او «بوی جوی مولیان»
چنگ را بگرفت و آهنگی نواخت
زی بخارا، خنگ راند، از «باد خیز»
بازتاب طبع گوهر بار او،
رودکی چون از جهان بر بست رخت
شاخه‌ای از نو دمید از آن گَشَن

بحر امواج هنر، گوهر بزاد
روستا زادی و دهگان زاده ای
پرتوی از روزن امید بود
باغ پر بار سخن، زو تازه شد
عطر «عطار» از شمیم بوی توست
بر سر خوان تو، مهمان تو بود
خیمه زد «خیام» هم بر بام تو
داشت گر نظمی «نظامی» از تو داشت
سودش از سرمایه ی سرشار تو
«مثنوی» را هم تو مبدأ بوده ای
اینهمه سوداگر سود تو آند
کیستم من تا که لاف از خود زخم
از که پرسم؟ در تو می جویم تو را

اوستاد «توس» از مادر بزاد
وز تبار برتران، آزاده ای
در دل تاریک شب، خورشید بود
نام ایران هم بلند آوازه شد
این نسیم از کوی تو، وز سوی توست
گر «سنایی» هم ثنا خوان تو بود
بود «جامی» نیز مست از جام تو
توسنش این تیز گامی از تو داشت
«پنج گنجش»، «مخزن الاسرار» تو
گر فزون شد، تو بر آن افزوده ای
خوشه چین خرمن جود تو آند
نیستم جولاهه، تا در خو تنم
با زبان تو، ثنا گویم تو را

ای زبان پارسی، ای بی کران
ریزه خوار خوان یغمای تو آم
ای زبان پارسی، در کار باش
با تو بتوان گفت بی بست و گسست
یاریم ده تا تو انم گفت، باز
جویبار نثر تو، صافی ز درد
نظم بی پیرایه از دل خاسته
از رسایی نظم در اوج کمال
سایه گستر شاخ پر بار و بری
ژرف اقیانوسی و پر گوهری
از هنر، پیشینه ها در سینه ات
خوان الوان گرم گسترده ای
راز داری، با تو بتوان گفت راز
اسب تازی در سبق یار تو نیست
مرد باید، مرد میدان کلام،
ور نباشد یگه تازی چیره دست

ای بزرگ و پهن، همچون آسمان
جرعه نوش جام صهبای تو آم
رهگشای راه ناهموار باش
با اشارت یا کنایت، هر چه هست
آنچه در دل دارم از گرم و گداز
ریگ را در قعر آن بتوان شمرد
یا که زیور بسته و آراسته
در روانی نثر، چون آب زلال
باغبان خبره ای، گل پروری
کوه نستوهی، همه کان زری
جلوه گر دیرینه ها، ز آینه ات
بر درت نه پرده ای، نه برده ای
گر نخواهی، کش نخواهد گفت باز
گر بتازی کس جلودار تو نیست
تا به نیرو گیردت در کف زمام
تا به خود جنبد، عنان خواهی گسست

نام دیرین زبان ما، «دری» است
بود گلگشت تو، در بستان آن
او، به مهر مادری چون جان خویش
این زبان اهل فردوس برین
رفت تا «بنگاله» اش قند سخن
وز «بخارا» تا به کشمیر و به «ری»
ره، ز «ری» تا «قونیه» پیموده است
رو به سوی خطه‌ی «شیراز» کرد
پس به سوی «گنجه» و شروان گذشت
بزم خود گسترد در هر مرز و بوم
بی سپر از خاوران تا باختر
صحن گیتی عرصه‌ی جولان او
این زبان پارسی افسونگر است

پارسی، ما را زبان مادری است
شیردانش خوردی از پستان آن
مَر تو را پرورد، در دامان خویش
در معانی، از بیان، سحر آفرین
توتیان «هند» از آن شکر شکن
یکشبه، سد ساله ره را کرده طی
گرچه مقصد تا «سپاهان» بوده است
تُنْگِ شگَر را در آنجا باز کرد
راه خود پیمود و نیز، از آن گذشت
از در «آمویه» تا اقصای «روم»
وان به نیرو، هر نفس گستاخ تر
از «حلب» تا «کاشغر» میدان او
هر چه گویم، باز از آن بالاتر است

ای زبان پارسی در کار باش
تا که بودم، در کنارت بوده ام
گر گسستم باز پیوستم به تو
این جدایی بود، این دوری نبود
باز گشتم من، دگر آن نیستم
بار دیگر، باز، دمساز آمدم
آدمم با کولباری ز آرزو
در پس پشت، آنهمه رنج و تعب
پیر گشتم، دیر شد، تدبیر چیست؟
بام عمرم رفته و شام آمده است
ای کلید بسته، درهای سخن
ای زبان پارسی، ای پر توان

رهگشای راه نا هموار باش
آستین بر آستانت سوده ام
تازه کردم عهد و، بر بستم به تو
یا اگر دوری، ز مهجوری نبود
سخت جانی سست پیمان نیستم
رفتم و، از نیم ره، باز آمدم
خود، جز از حسرت ندارم پیش رو
پیش رو، روزی که می آید به شب
پیر را پروای زود و دیر نیست
آفتابم بر لب بام آمده است
آشنایم، در برویم باز کن
ای تو ان دریای ژرف و بی کران